

..... اول

مینو دختر کوچکی بود که به دبستانی در شهر می‌رفت، اما به همراه پدر و مادرش جایی بیرون شهر، در میان کشتزارهای وسیع گندم زندگی می‌کرد. شغل پدرش کشاورزی بود و باغ میوه‌ای هم داشت که تابستان‌ها پر از سیب و انگور و میوه‌های جورواجور می‌شد. مینو و مادرش برای رسیدگی به مزرعه‌های بزرگ گندم و باغ میوه به پدر کمک می‌کردند و بنابراین بیشتر وقتشان بیرون از خانه می‌گذشت.

اما مدتی بود که مینو احساس می‌کرد پدرش ناراحت و حتی عصبانی است. او حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت و البته مینو تا حدودی علتش را می‌دانست. صبح وقت صبحانه مادر از او پرسید:

« منوچه‌ر، وضع باغ و مزرعه بهتر نشده؟ »

پدر با لحن بداخلاقی جواب داد: « نه. »

بعد از صبحانه مینو همراه پدرش به باغ رفت. واقعاً منظره‌ی غم‌انگیزی بود. شته‌های زیادی لابه‌لای شاخه‌ها و برگ‌ها وول می‌خوردند. کنه‌های گیاهی همه جا می‌لولیدند. درختان بیمار با برگ‌های کج و کوله، زشت و بی‌ریخت شده بودند. روی زمین پر از



علف‌های سرحالی بود که با گستاخی سرشان را بالا گرفته بودند. همه جا به هم ریخته و آشفته به نظر می‌رسید.



پدر، غمگین و افسرده به بوته‌ی انگوری که بیماری سفیدک گرفته بود، خیره شد. اما در یک لحظه کنترلش را از دست داد و ناگهان با مشت روی غوره‌ی انگور کوبید. غوره‌ی لهیده ترکیب و لباس‌های پدر را کثیف کرد. پدر عصبانی‌تر شد، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. در همین موقع مینو هم کفشدوزکی را دید که روی یکی از برگ‌ها نشسته بود. او هم می‌خواست با مشت روی کفشدوزک بکوبد که پدر جلو او را گرفت و گفت: «نه مینو، به این کاری نداشته باش.»

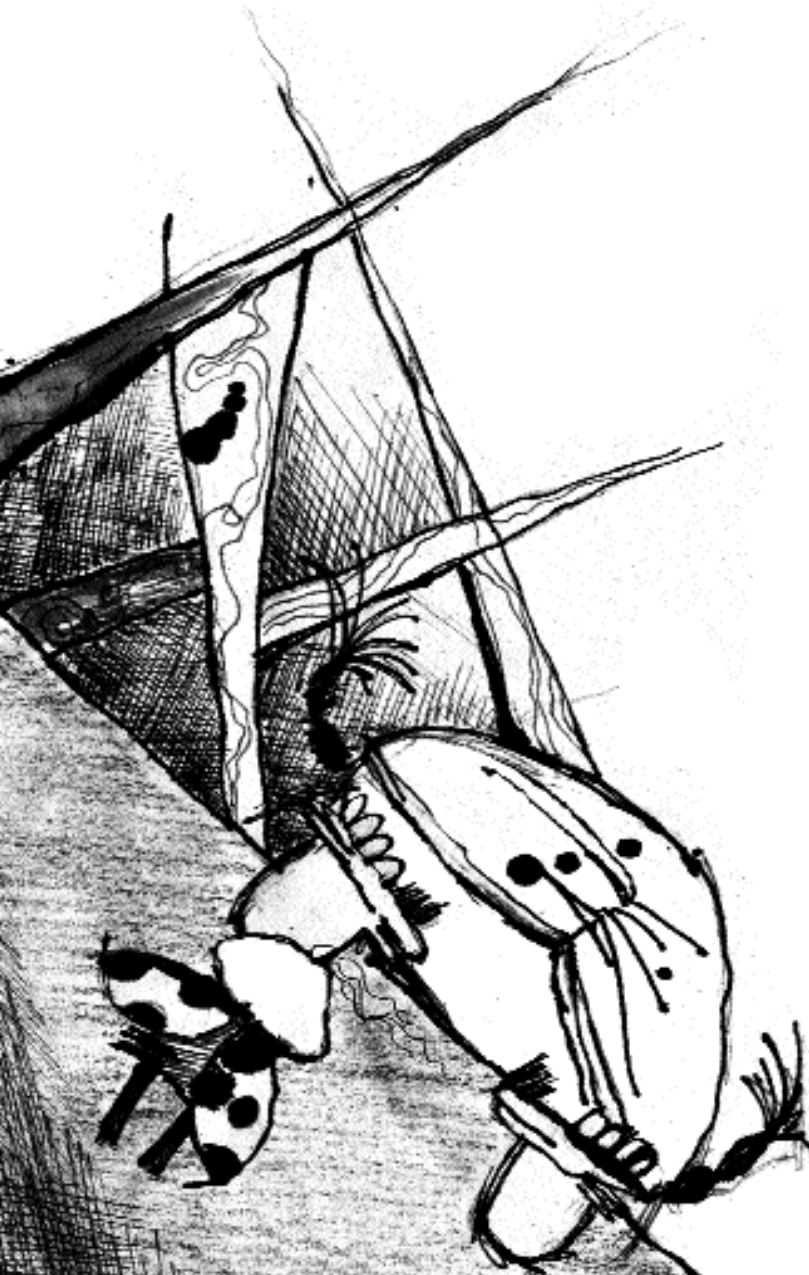
مینو تعجب کرد و پرسید: «چرا؟»

- چون کفشدوزک‌ها حشره‌های مفیدی هستند.

و به بقیه اشاره کرد و گفت: «برعکس این لعنتی‌ها.»

مینو کفشدوزک را توی مشتش گرفت و با خود به خانه برد. آن را روی میز گذاشت و مشغول تماشایش شد. کفشدوزک هم بی‌حرکت به او زل زده بود. یک‌دفعه مینو فریاد زد: «آخ چشم.»

یکی از شته‌ها در حال فرار به چشمش خورده بود. کفشدوزک بلافاصله به پرواز درآمد و شته را دنبال کرد. شته‌ی ریزه میزه با دیدن او پا به فرار گذاشت. کفشدوزک دست بردار نبود و آنقدر ادامه داد تا بالاخره شته را مجبور کرد از پنجره به بیرون فرار کند. مینو، از کفشدوزک خوشش آمد. وقتی کفشدوزک برگشت، به او گفت: «ممنوم،





واقعاً عالی بود!»

کفشدوزک خندید و گفت: «حالت خوب است؟»

مینو سرش را تکان داد و پرسید: «اسمت چیست؟»

- هفت نقطه‌ای، کفشدوزک هفت نقطه‌ای. تو چی؟

- من هم مینو هستم. این جا خانه‌ی ماست.

و بعد از کمی مکث ادامه داد: «بگو ببینم، تو از همه‌ی حشره‌ها

قوی‌تری؟»

هفت نقطه‌ای با خونسردی گفت: «من؟ نه.»

- از حشره‌های مزاحم چی؟ قوی‌تری؟

- خُب، من بعضی از حشره‌ها را می‌خورم.

مینو که با دقت به او نگاه می‌کرد، پرسید: «می‌توانی به ما، یعنی به

پدرم کمک کنی؟»

- چه کمکی؟

- حشره‌های موذی و علف‌های هرز، باغ و مزرعه را خراب

کرده‌اند و دارند همه چیز را از بین می‌برند. خواهش می‌کنم از این جا

بیرونشان کن.

کفشدوزک با تعجب پرسید: «تنهایی؟»

مینو گفت: «منظورت چیه؟ یعنی کفشدوزک‌های دیگری هم

هستند؟»

- خُب، معلوم است دخترجان!»

مینو با خوشحالی گفت: «برو بیارشان این جا ... خواهش می‌کنم.»

هفت نقطه‌ای سرش را تکان داد و گفت: «صبر کن عزیزم،

این طوری که نمی‌شود. اول باید یک گشتی این دور و بر بزنیم، ببینیم





مینو و کفشدوزک هفت نقطه‌ای

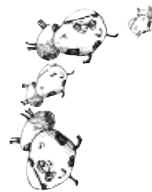
مینو توضیح داد: «همه‌ی درخت‌ها مریض و خراب شده‌اند و هیچ‌کدام میوه‌ی درست و حسابی نمی‌دهند. وضع مزرعه از این‌جا هم بدتر است. واقعاً نمی‌دانیم باید چه‌کار کنیم.»

پروانه‌ای روی زمین افتاده بود. مینو خم شد و سعی کرد به او کمک کند. ناگهان چند شته‌ی کوچک از پشت سر به هفت نقطه‌ای حمله کردند و مبارزه‌ی سختی در گرفت. کفشدوزک خوب می‌جنگید و شته‌ها خیلی زود متوجه شدند که حریف او نمی‌شوند، بنابراین، یکی پس از دیگری فرار کردند.

بعد مینو پا شد و گفت: «حالا برویم طرف مزرعه.»
آن‌جا هم آشفته و نامرتب بود. علف‌های زیادی با شکل‌های متفاوت همه‌جا را پر کرده بودند. یکی سرش شبیه شتر بود و یکی کله‌ی گاو داشت. آن دیگری به خروس می‌مانست و دوتا از آن‌ها روسری سرشان بود. یکی هم درست شبیه آدم‌های پیر، موهایش سفید شده بود.

این‌جا هم یک عالم از همان حشره‌های عجیب و غریب زندگی می‌کردند. به‌خصوص لای برگ‌ها و علف‌ها پر از این حشره‌ها بود. کفشدوزک زیر لب گفت: «خدای من این‌جا چه خبر است؟»
مینو نالید: «دیگر زور پدرم بهشان نمی‌رسد. کندنشان هم بی‌فایده است، ده تا ده تا درمی‌آیند.»

و سپس برگ‌های خرزهره را از روی زمین بلند کرد. خرزهره حسابی دلخور شد، اما به هر حال زیرش پر از حشره و به‌خصوص سوسک‌های رنگارنگ بود.
کفشدوزک گفت: «وضع خیلی خراب است.»



..... دوم



آن‌ها اول به سراغ باغ رفتند. شته‌های زیادی روی برگ‌ها پراکنده بودند. چند تا از آن‌ها با دیدن کفشدوزک به سرعت خود را به برگ کلفتی رساندند و جلو شته‌ی بزرگی تعظیم کردند: «قربان دارد می‌آید.»

رئیس شته‌ها کله‌ی چاقش را برگرداند و با دیدن هفت نقطه‌ای گفت: «همین است؟»
شته‌ای که شکست خورده بود، گفت: «بله قربان، خودش است. از آن ...»

- ساکت. ما خیال کردیم طرف اندازه‌ی یک اژدهاست. شته گفت: «ولی قربان ...»
رئیس دوباره فریاد زد: «ساکت. دستور می‌دهیم ادبش کنند. حالا تو هم از جلو چشمم دور شو ... بجنب.»
شته با دلخوری به طرف مزرعه حرکت کرد. هفت نقطه‌ای به هر طرف نگاه می‌کرد، با تکرار می‌گفت: ... «وای وای وای.»





و کفشدوزک را در مزرعه تنها گذاشت.

مینو گفت: «تا به حال صد بار قطعشان کردیم، سم‌پاشی کردیم، اما فایده‌ای نداشته. هر روز بیشتر می‌شوند.»
کفشدوزک سوت بلندی زد و گفت: «خیلی کار داریم مینو ...
بینم تو آماده‌ای؟»

مینو سر در نیورد، اما با امیدواری پرسید: «یعنی می‌توانی
شکستشان بدهی؟»

هفت نقطه‌ای گفت: «نه!»

- پس حتماً بیرونشان می‌کنی؟
- نه!

مینو نفهمید قضیه از چه قرار است: «پس چه کار می‌خواهی

بکنی؟»

کفشدوزک لبخند زد و گفت: «اول بخند ... یعنی حتماً اول باید

بخندی!»

تعجب مینو بیشتر شد: «بخندم؟ برای چی؟ نکند

می‌خواهی علف‌ها را گول بزنی، ها؟»

هفت نقطه‌ای گفت: «نه خانوم. برای این‌که وقتی

شاد باشی، بهتر می‌توانی فکر کنی. همین.»

در همین وقت صدای مادر مینو

بلند شد: «مینو ... کجایی دخترم،

موقع ناهار است.»

کفشدوزک به او گفت: «خیلی

خُب، تو برو. من فعلاً همین‌جا می‌مانم.»

- باشد، بعداً می‌بینمت، مواظب خودت باش!»



مینو و کفشدوزک هفت نقطه‌ای



دانه تسبیحی که انگار منتظر همین حرف بود، بدون معطلی بعد از خودش بقیه را معرفی کرد: «صد البته. ایشان را که ملاحظه می‌کنید، جناب «گاوپنبه» پهلوان علف‌ها هستند، و ایشان هم سرکار خانم دکتر «بومادران» که «جارو» خانم هم کنارشان ایستاده. این هم علف دنیا دیده‌ی ما، «زلف‌پیر» عزیز. آن آقا هم «خارشتر» است و این یکی هم «کلاه میرحسین». آن دوتای کنار شیار هم «قاصدک» و گروهبان «تاج‌خروس» اند. «خرزهره» و «سبد» هم آن‌جا هستند، نزدیک آن گودال. تازه خیلی‌های دیگر هم هستند که شاید بعداً آن‌ها را ببینید.

- خوشحال شدم ...
گاوپنبه وسط صحبت کفشدوزک پرید و گفت: «اما شنیدیم تو یکی از شته‌ها را اذیت کردی. درست است؟»

- تقصیر خودش بود. بی‌خودی به مینو حمله کرد.
گاوپنبه با قدرت گفت: «به آدم‌ها نباید رحم کرد.»
و خرزهره، حرف‌های او را تأیید کرد: «کاملاً درست است.»
تاج‌خروس ادامه داد: «پدر مینو دشمن ماست.»
گاوپنبه با قلدری سینه‌اش را جلو داد و گفت: «ولی ما حسابش را رسیدیم! یک نگاه به مزرعه‌اش بینداز...»
همه‌ی آن‌ها دور و برشان را برانداز کردند و قاه قاه خندیدند. اما زلف‌پیر آهی کشید و گفت: «قدیم قدیم‌ها پدر مینو این‌طوری نبود. فقط چند سال است که با ما بد اخلاقی می‌کند...»



..... سوم

- سلام‌علیکم، سلام‌علیکم!
هفت نقطه‌ای به طرف صدا برگشت و علفی با برگ‌های دراز را دید که مرتب تکرار می‌کرد: «سلام‌علیکم!»
کفشدوزک در جواب گفت: «سلام، حالتان چه‌طور است؟»
علف «گاوپنبه» که قیافه‌اش شبیه به پهلوان‌ها بود، کلاه نونوارش را کمی بالا زد و گفت: «ایشان به شما سلام نمی‌کند. عادتش همین‌جوری است. چون اسمش هست آقای سلام‌علیک!»
کفشدوزک با لبخند گفت: «خوشوقتم. من هم هفت نقطه‌ای هستم.»

گاوپنبه یکی از ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: «بینم، این طرف‌ها چه کار می‌کنی، آقا کوچولو؟»
- گم شده‌ام و سر از این‌جا در آورده‌ام.
علف «دانه‌تسبیحی» در حالی که تسبیحش را می‌چرخاند، گفت: «پناه بر خدا، خانواده هم دارید، پسر جان؟»
- ای ... یک چند صد هزارتایی!
معلوم بود همه تعجب کردند. هفت نقطه‌ای ادامه داد: «ببخشید، ممکن است با شماها آشنا شوم؟»

خارشرتر توضیح داد: «خُب آن وقت‌ها اوضاع خیلی فرق می‌کرد. به‌عبارت دیگر از وقتی که تراکتور آمد، همه چیز به هم ریخت.»
دانه‌تسییحی به یاد بلای آسمانی دیگری افتاد: «پناه بر خدا، از همه بدتر آن سم‌پاش از خدا بی‌خبر است!»
خارشرتر توضیح داد: «فکر کنم مشکل از آن‌جا شروع شد که آدم‌ها قرار گذاشتند همه جا فقط گندم بکارند، فقط و فقط گندم؛ توی دشت‌ها، روی تپه‌ها. به‌نظر تو این وحشتناک نیست؟»
زلف‌پیر حرف‌های او را کامل کرد: «گندم زیادی می‌خواستند، چون بیجه‌های زیادی به دنیا آورده بودند و مجبور بودند یک جوری سیرشان کنند.»

گاوپنبه ادامه داد: «بنابراین به ما حمله کردند و خانه و محل زندگی ما را از ما گرفتند. خُب، ما هم باید یک کاری می‌کردیم و کردیم. حالا یک عالم تأسیسات داریم، آزمایشگاه پیشرفته داریم، پادگان و انبار داریم. اما ... (صدایش را کمی آهسته کرد) از همه جالب‌تر (باشگاه علف‌های هرز) ماست که در آن انواع راه‌های مبارزه با دشمن را آموزش می‌دهیم.»

سلام‌علیک با شیطنت گفت: «من وارد دوره‌ی پیشرفته شده‌ام، یعنی حالا دیگر هر چه‌قدر من را قطع می‌کنند، دوباره فردا صبح سبز می‌شوم و بهشان می‌گویم: سلام‌علیکم!»

قاصدک چرخ‌ی زد و به دورها اشاره کرد: «من به کمک نیروی باد، دانه‌های چتربازم را در همه جا پخش می‌کنم.»
گاوپنبه با صدای کلفتش غرید: «و من گندم‌ها را خفه می‌کنم. یعنی اگر پدر مینو کمی از من غافل شود، هم‌قد یک درخت می‌شوم!»

خارشرتر زنگوله‌اش را تکان تکان داد: «و من آن‌قدر جان‌سخت شده‌ام که حتی از لای دیوار و وسط آسفالت هم درمی‌آیم.»
تاج‌خروس گفت: «گاهی حتی سال‌ها توی خاک قایم می‌شویم تا مطمئن شویم دشمن رفته و اوضاع کاملاً رو به راه است.»
ناگهان گاوپنبه فریاد زد: «بس کنید، همه چیز را به او نگوید.»

سلام‌علیک از قضیه سر درنیامورد و پرسید: «سلام‌علیکم، آخر برای چی؟»
خارشرتر با قیافه‌ای مشکوک توضیح داد: «چون او با آدم‌ها همکاری می‌کند.»

خرزهره برگ‌هایش را به پهلویش زد و خندید: «ناراحت نباشید، این‌جا پر از نارنجک است!»

دانه‌تسییحی چشم‌هایش را باریک کرد و بلافاصله گفت: «مغرور نباشید فرزندم، وگرنه توی دردسر می‌افتید.»

گاوپنبه به کفشدوزک اشاره کرد: «خیلی خُب آقا کوچولو، حالا دیگر از این‌جا برو.»
کفشدوزک به راه افتاد و گفت: «باشد، بعداً می‌بینمتان، خداحافظ ...»

سلام‌علیک برگ‌هایش را برای او تکان داد و گفت: «سلام‌علیکم، خداحافظ!»



